



• درآمد

دوران طولانی اقامت در کشورهای دیگر و ارتباط تنگاتنگ با نهضت‌های آزادی‌بخش و مشاهده عینی تلاش‌های شهید محمد منتظری برای آموزش مبارزان و نیز کوشش‌های بی‌دریغ او برای تحقق آرمان‌های امام، خاطرات سرکار خانم دباغ از زندگی و سیره مبارزاتی آن شهید را از نکات بسیار دقیق و ارزشمندی سرشار می‌سازد.
با تشکر از ایشان که چون همیشه، شاهد یاران را مضمول لطف خود قرار دادند.

■ «شهید منتظری و مبارزات چریکی» در گفت و شنود شاهد یاران
با مرضیه دباغ (حدیدچی)

شجاع‌تر و متوکل‌تر از او هرگز ندیدم...

دکتر سروس هم در آن موقع در لندن برو بیایی داشت. عصرهای یکشنبه جلسه‌ای را در جایی به عنوان مسجد تدارک دیده بودند و همه ایرانیان در آنجا جمع می‌شدند. حتی از نیوکاسل و جاهای دیگر هم می‌آمدند. دانشجویان یکشنبه شب جلساتی می‌گذاشتند. گاهی اوقات خود محمد در آنجا صحبت می‌کرد و به بعضی از سئوالات جواب می‌داد. نزدیک به دو سه ماهی که در آنجا بودم، محمد رفت و آمدهایی داشت، اما اطلاع نداشتیم در آنجا چه کار می‌کند و کجا می‌رود و بر می‌گردد. بعد یک روز آمدند و گفتند که قرار است اعتصاب غذایی در کلیسای در فرانسه داشته باشیم و مقدماتش را فراهم کرده‌ایم، شما هم بیایید، رفتیم فرانسه و اعتصاب غذا را انجام دادیم. محمد اقا خودش سردمدار قضیه بود. افرادی نظیر آقای غرضی و دعایی و یکی دو تا از برادران هم که به رحمت خدا رفتند، حضور داشتند. عده‌ای هم از کشورهای مختلف، من جمله آمریکا به آنجا آمده بودند.
بعد از اعتصاب غذا، بنده به همسراه محمد منتظری به سوریه رفتم. در آنجا برادران ساختمان چهار اتاقه‌ای را در جنوب لبنان، در منطقه شیاخ، گرفته بودند. بچه‌ها وقتی برای آموزش نظامی می‌رفتند، در آنجا ساکن می‌شدند. اکثراً بچه‌های خودمان بودند که ۱۶ نفر از برادران بودند و یک نفر هم خود بنده بودم که می‌شدیم ۱۷ نفر. خانه متعلق به یکی از فلسطینیان به نام محمد بود. از ۴ اتاق، دو تا دست ما بود و دو تا هم دست خودش.
محمد هیچ وقت با ما نبود و مثل بقیه بچه‌ها در آنجا سکنی نداشت. از نظر پوشش هم طوری لباس می‌پوشید که اکثر فکر می‌کردند آدم فقیر و مستمندی است که آدم باید کمکش کند. یک کت خیلی بزرگ‌تر از خودش می‌پوشید که آویزان و کهنه بود. در جیب این کت، مهر

بنده وقتی از ایران خارج شدم، محمد ۵ دلار یا ۱۰ دلار به من داد و به انگلستان رفتم. در آنجا جوانی به نام احمد به فرودگاه آمده بود و من را به هتلی که مسئول آن یک پاکستانی بود، برد. محمد قبلاً راجع به ایشان صحبت کرده بود. این آقا به مدت دو روز به ما یک اتاق یک تخته داد، ولی من بولی نداشتیم که به او بدهم. احمد آقا از غروب تا نصف شب مسئول رزرویشن بود. او درس هم می‌خواند.

در طول سال‌های مبارزه، یعنی از سال ۴۸ که با شهید سعیدی وارد عرصه مبارزات شدم و با افراد مختلفی که مأموریت‌هایی داشتند، رفت و آمدهایی داشتیم، هیچ کدام را با جریزه‌تر و دلیرتر و باتوکل‌تر از محمد ندیدم. البته گاهی اوقات، حالت مستبیدی داشت که آن را هم وقتی فکرش را می‌کنم، می‌بینم دقیقاً برای سلامت گروه بوده است.

او با آنها صحبت کرد و قرار شد برای نظافت هتل کار کنم و در آنجا جایی برای خوابیدن و صبحانه مجانی به من بدهند. من صبحانه را می‌گرفتم و کم‌کم می‌خوردم. شاید نزدیک به بیست روز کمتر یا بیشتر، محمد به انگلیس آمد و روز یکشنبه‌ای ما را به کانونی برد که عده‌ای از بچه‌های دانشجو در آنجا بودند. آقای هم بود به نام دکتر احمدی که بعداً فهمیدم نام خودش احمد است که تبدیل به فامیل کرده بود. مدتی هم در بعد از انقلاب رییس دانشگاه بود و الان اطلاع دقیقی از ایشان ندارم.

آشنایی شما با شهید محمد منتظری از کجا شکل گرفت و چگونه آغاز شد؟

محمد منتظری «رحمه‌الله علیه» را از سال‌های حدود ۵۰ یا اواخر ۴۹ شناختم. آیت‌الله ربانی شیرازی «رضوان‌الله تعالی علیه» تازه از زندان آزاد شده بودند و ملاقاتی ۳ الی ۴ نفره بود. بعد از این، قضیه موکل شد به شهادت و مسایل بعد از شهادت آیت‌الله سعیدی «رضوان‌الله تعالی علیه» که بعد از این مدت وقتی بنده در سال ۵۲ دستگیر شدم، در زندان هم جسته و گریخته اطلاعات کوتاهی از ایشان می‌رسید که فعالیت‌هایی دارند، منتها به فرماندهی و مسئولیت اصلی پدرشان (آقای منتظری) بود. در آن زمان روحانیت مبارز به تازگی شکل گرفته بود و تعدادی از آقایان دستگیر شده، تعدادی در زندان و تعدادی هم تبعید شده بودند. آقای منتظری و آقای ربانی شیرازی و خیلی از آقایان علما دستگیر شده و در زندان بودند.

بعد از اینکه بنده را برای معالجه به بیمارستان منتقل کردند، اولین ملاقات مستقیم من با محمد منتظری در بیمارستان بود. البته نام بیمارستان را به یاد ندارم، ولی آدرس آن نبش وصال شیرازی بود. محمد آقا برای خیلی‌ها زحمت کشید. در آنجا خانمی بود به نام زینت احمدی نبلی که پاسپورت گرفته و مریض بود و باید برای درمان از کشور خارج می‌شد. او بلیط گرفته بود و صبح ساعت ۶ برای انگلیس پرواز داشت. شهید منتظری شبانه، پاسپورت او را آورد به بیمارستان و عکسش را برداشت و عکس ما را روی پاسپورت گذاشت و خلاصه صبح ساعت ۶، بنده با پاسپورت و بلیط خانم زینت احمدی نبلی از ایران خارج شدم. پاسپورت در حال حاضر در دفتر نشر آثار حضرت امام (ره) هست. اگر بخواهید می‌توانید کپی هم داشته باشید، چون تمام مدارک را تحویل آنجا دادم.



سفارتخانه اکثر کشورهای منطقه مانند پاکستان، افغانستان، حجاز، لیبی، مصر و امثالهم بود. ما به این کت می گفتیم سفارت سیبار. فرض کنید در لیبی مأموریت داشتیم، به ایشان می گفتیم محمد! من در لیبی کار دارم. می گفت: برویم به قهوه خانه و چایی بخوریم. در آنجا از زیر میز پاسپورت من را می گرفت، امضاء می کرد و مهر می زد، بعد می رفتیم بیرون و از هم جدا می شدیم.

اقامتگاه ما خیلی کوچک بود و ۷ الی ۱۰ نفر آدم باید کنار هم دراز می کشیدند. زندگی بسیار سختی بود. هیچ وقت نشد که محمد یکسره تا صبح بخواهد. دائما در راه بود و می رفت و می آمد و یا بچه هایی را که از ایران می آمدند، می برد و آموزش سیاسی می داد.

نکته مهم این بود که در کوئته و در خلیج یک سازماندهی جالبی داشت. بچه هایی که مشکل داشتند، به هر زحمتی بود خودشان را به خلیج و یا کوئته می رساندند و با پاسپورت هایی که محمد آماده کرده بود، به سوریه می آمدند، بدون اینکه به پاسپورت خودشان مهری زده شود. آنها به آنجا می آمدند و در ظرف یک هفته یا ده روز، دوره شان را می دیدند؛ بعد آنها را برمی گرداندند به خلیج و یا کوئته و در آنجا با پاسپورت خودشان بر می گشتند به این ترتیب رژیم طاغوت نمی توانست بفهمد این آقایانی که برای مسافرت بیست روزه و یا یک ماهه از ایران خارج شده اند، کجا رفته و برگشته اند و او با پاسپورتش سالم برمی گشت.

این ابتکار بسیار دقیق امنیتی از محمد بود. تعدادی از دوستانش هم آنجا بودند و کمک می کردند. من هم کمک می کردم. کسانی مثل علی رضا آلائیوش، آقای غرضی، آقای تبریزیان، آقای سراج الدین موسوی و عده دیگری هم بودند. این برنامه های گسترده را محمد انجام می داد و ما هم ناظر بر قضایا بودیم. ما را هم به عنوان مادرشان قبول کرده بودند و فقط عده ای می گفتند خواهر.

محمد خیلی از وقتها مخفیانه به ایران می آمد و برمی گشت. بچه های دیگر خیلی از این دل و جرئت ها نداشتند، ولی محمد هر ماه و یا هر ۴۵ روز یک بار می رفت و برمی گشت و اطلاعاتی را می آورد و می برد. بعضی از مسائلی را که باید از نجف به ایران منتقل می شد، کمک می کرد و می برد. خیلی آدم عجیبی بود. در طول سال های مبارزه، یعنی از سال ۴۸ که با شهید سعیدی وارد عرصه



تحمّل افرادی مانند قطب زاده و یزدی برای محمد خیلی سخت بود. دلیلش هم این بود که آنها هیچ کس غیر از خودشان را در این حلقه قبول نداشتند. اگر دقت کرده باشید در مسئله آوردن امام به فرانسه، یزدی می خواست طوری وانمود کند که این ما بودیم که به امام پیشنهاد کردیم که به فرانسه بروند که امام نگذاشتند. اگر محمد بود، با قطب زاده، بنی صدر و یزدی و امثالهم بر خورد می کرد.

مبارزات شدم و با افراد مختلفی که مأموریت هایی داشتند، رفت و آمدهای داشتیم، هیچ کدام را با جرزه تر و دلیر تر و باتوکل تر از محمد ندیدم. البته گاهی اوقات، حالت مستبدي داشت که آن را هم وقتی فکرش را می کنم، می بینم دقیقاً برای سلامت گروه بوده است.

لطفاً در خصوص اختلاف شهید با شما و دوستانتان توضیح دهید.

موضوع از این قرار است که من در لبنان بودم و یکی از برادران را به آنجا آورده بودم که معرفی کنم و به کار آموزش بپردازد. من با ایشان از سوریه به لبنان رفتم. ایشان در دفتر امام موسی صدر بود که اگر زنده است، خداوند سلامتیش بدارد و اگر به شهادت رسیده است، خداوند او را با شهادت کربلا محشور کند. در هر حال ایشان به همان هتلی که ما بودیم، آمد و گفت: «آقای با گریه آمده بود نزد امام موسی صدر و گفت که دو سه سال است نمی دانم همسرم کجا رفته؟ نمی دانم کشته شده یا زنده است؟» به من گفتند که بنیام لبنان تا شما مرا راهنمایی کنید. امام موسی صدر هم گفتند شما بروید و سه چهار ساعت به من وقت بدهید تا بررسی کنم و ببینم چه کار می شود کرد.»

امام موسی صدر من را می شناختند و برای من از طریق همان لبنان، کارت صادر کرده بودند که تردد من بین لبنان و سوریه عادی باشد و هر موقع می خواستم، بروم و پول خروج و ورود را ندهم. به این برادرم (روح الله) گفتم که این مشخصاتی که شما می گوید، باید حاجی ما باشد منتهی کاری کنید که قضایا فاش نشود. شما بروید و به امام موسی صدر بگویید که مشخصاتی را که این آقای می گوید من می شناسم، او را بردارید و بیاورید. امام موسی صدر هم آقای روح الله را شناخته بودند و به ایشان اعتماد داشتند و گفتند که این آقای را ببرید تا خانمش را ببیند و حاجی را آورد آنجا. من توضیحاتی را به ایشان دادم و گفتم که شما کار خیلی بدی کردید که آمدید و خیلی برای من گران تمام شد. به هر حال شب را آنجا ماندند و یک سری وسایلی تهیه شد و ایشان را آوردیم به سوریه و فرودگاه و ایشان را برگرداندیم به ایران تا سروصداش در نیاید و این طور وانمود شود که برای زیارت آمده و برگشته اند.

من رفتم هتل و با دو ریال پول سوریه ای که داشتم، یک دانه نان گرفتم و رفتم بالا. عصر بود که محمد آمد و گفت که شنیده ام با ایشان ملاقات کرده اید. همه موضوع هم این بود که برای ایشان تعریف کرده باشم که من کی هستم تا یک موقع ساواک متوجه این ارتباطات نشود. محمد چیزی به من نگفت، ولی بعدها فهمیدم که محمد می خواسته من را تنبیه سازمانی کند، به همین دلیل رفت و تقریباً ۵ روز پیدایش نشد. من هم بجز آن یک ریالی که داشتم و یک دانه نان، چیز دیگری نداشتیم. آن نان را هم نصفش

را یک روز خوردم و نصف دیگر را فردا خوردم و با دو ریال دیگر نان دیگر گرفتم. به هر حال ضعف خیلی فشار آورده بود و نماز ظهر و عصر را که خواندم، بلند شدم که بروم دراز بکشم که دیدم حال بدی دارم. گوشی تلفن را برداشتم که به رزویشن بگویم دکتر خبر کنند که دیگر نتوانستم و از هوش رفتم. اینها دیده بودند که گوشی تلفن سر جایش نیست و آمده و در را باز کرده و دیده بودند که روی تخت افتاده ام. مرا منتقل کردند به بیمارستان و چون هیچ مدرکی همراه من نبود، نفهمیدند من کی هستم. تنها مدرک من، تلفن آقای روح الله بود که در هتل دیگری اتاق داشت. به او زنگ زده بودند که بانویی ایرانی در اینجا هست و الان در بیمارستان است. بعد از ظهر آن روز، چشم هایم را که باز کردم، دیدم آقای روح الله کنار تخت من نشسته و احوال پرسی می کند که چی شده؟ گفتم به خاطر گرسنگی این طور شده ام. شما اگر می توانید بروید در حرم حضرت زینب بنشینید و از برادران هر کدام را که دیدید، قضیه را بگویید.

ایشان به مقر ما در حرم حضرت زینب رفتند و با دو نفر از برادران ملاقات کردند و دو سه تا از این برادران آمدند. بحث این بود که چگونه من را از بیمارستان بیرون ببرند. به هر حال با هر ترفندی که بود ما شینی را آوردند و فردای آن روز در زمانی که هوا تاریک و روشن بود، ما را از بیمارستان فراری دادند و یکسره به لبنان رفتم.

برخی از برادران از جمله آقای غرضی و برخی دیگر از برادران معتقد بودند محمد حق نداشته این کار را بکند و با محمد دعوا کردند. دعوا مقداری بالا گرفت و محمد دو بار آمد با من صحبت کند، ولی من گفتم: «نمی توانم حرفت را به عنوان یک مرد مسلمان گوش کنم.» علی آقای آقازاده آقای جنتی با ما کار می کرد و آمد تا اختلاف را برطرف کند. آن چیزی که الان در ذهنم هست این است که ایشان از طرف آقای رفسنجانی و رهبری و شهید بهشتی مأموریت داشت.

برخی از برادران به حمایت از من برخاستند که اگر تلفن آقای روح الله نبود، معلوم نبود چه اتفاقی برای من می افتاد. الحمدلله مسئله حل و فصل و قضیه تمام شد.

شاید ۴ یا ۵ روز از قضیه گذشته بود که گرفتاری اقتصادی پیش آمد و شاه رفت و آمد مسافرتی به سوریه را ممنوع کرد. آقایان روحانیونی که با کاروانها می آمدند، کمک می دادند و بعضی وقتها، کسانی که واقعا با مبارزات و هم هدف با حضرت امام و با عزاداریها موافق بودند، از نظر اقتصادی به ما کمک می کردند. در هر حال حدود ۲ الی ۳ ماه، مشکلاتی ایجاد شد و زندگی برای همه ما بی نهایت سخت شد.

سرانجام قرار شد با یکی از برادران به نجف اشرف به محضر مبارک حضرت امام «رضوان الله علیه» بروم که امام راهنمایی کنند. باز محمد پاسپورتی را که متعلق به یک مادر و پسر بود، برایم تهیه کرد. اینکه این پاسپورتها چگونه به دستش می رسید، به ما نمی گفت. عکس این پاسپورت را تغییر داد و ویزا داد و با یکی از برادران که جوان تر از بقیه بود، به نجف اشرف، خدمت حضرت امام رفتم. در آنجا هم مسایلی پیش آمد و آقای محتشمی و دعایی زحمات بسیاری کشیدند و دفتر را قانع کردند که من با امام ملاقاتی داشته باشم و مسایل را مفضلاً برای حضرت امام بیان کنم که شرح آن در کتابم هست.

این سفر تقریباً خیلی طول کشید و بالاخره به سوریه برگشتم. محمد گفت که من باید به ایران بروم و اگر کسی کاری دارد، بگوید. از من هم خواست که آدرس و مشخصات کسی را در تهران که لو نرفته باشد، به او بدهم. یک چمدان را که کف آن را پر از فشنگ و قتیله



آدم تیزهوشی بود و دو کلام که با طرف صحبت می کرد کاملاً می فهمید که طرف، چند مرده حلاج است، مثلاً توطئه دو نفری را که برای جمع آوری اطلاعات و یا خدای ناخواسته برای خیانتی به امام از ساواک آمده بودند و یا توطئه افراد دیگر را خنثی می کرد.

از یکدیگر اطلاعات وافی و کافی نداشتیم. فرض کنید خود آقای غرضی مدتی را در نجف بودند و در خانه آقای دعایی زندگی می کردند و گاهی هم قدری عصبانی می شدند و می گفتند هیچ وقت مانند دوره‌ای که در آنجا بودم، برای من سخت نبوده است ولی هیچ وقت نگفتند که این سختی و فشار برای چه بوده است. بعدها که از مجاهدین اطلاعاتی به دست آمد، معلوم شد که ایشان هم مورد غضب آنها واقع شده بوده و شاید دنبالش بوده‌اند که ایشان را از بین ببرند، ولی اینکه محمد اینها را علناً تکذیب و یا تأیید می کرد، خبری ندارم.

در جمع شما اطلاعیه‌های سازمان مجاهدین خلق مطرح نمی شد؟

نه، این مسایل را در جمع مطرح نمی کردیم. این برداشت شخصی من است که ما به عنوان روحانیت مبارز به سمت محمد کشیده شده بودیم. شاید برخی از برادران در جریان بودند، ولی من اطلاع ندارم.

در آن دوران دو نگاه نسبت به مبارزه مسلحانه وجود داشت. یک نوع نگاهی بود که شما مثال زدید از جمله ترور منصور و امثالهم که صرفاً تلاشی برای کمک به پیشبرد مبارزات مردمی بود و یک نوع مبارزه هم مبارزات چریکی برای براندازی نظام از طریق مبارزه مسلحانه صرف بود. شهید منتظری به کدام یک از این



تکلیف شرعی است و فرق می کند مبارزه مستقیم با دشمن یا اینکه شما بخواهید یا یک گروه، مبارزه مسلحانه کنید. در مورد قضیه کلیسا چون آن موقع در جبهه فلسطین بودم، اطلاعی نداشتم. بعد از پیروزی انقلاب که به ایران آمدیم، دو بار محمد منتظری را در حزب جمهوری دیدم که یک بار در جلساتی بود که هر هفته تشکیل می شد. بنده به دلیل اینکه مسئولیت سپاه همدان را داشتم، همیشه نمی توانستم در جلسات باشم و فقط هر وقت فرصتی بود و در تهران کاری داشتم و برای ارائه کار خدمت امام می رسیدم، در جلسات شرکت می کردم. دفعه اول که شرکت کردم، همه آقایان و خانم‌ها آنجا بودند. دفعه دوم که جلسه تمام شد، رفتم سوار ماشینم شدم. می خواستم استارت بزنم که محمد در ماشین را باز کرد و آمد

و نشست در ماشین و گفت: «مستقیم بگو با مایی و یا برمایی؟» گفتم: «منظورت را نمی فهمم!» گفت: «نه، داری سفسطه می کنی! به خاطر مسایل فلسطین نمی توانیم تحمل کنیم که ببینیم که وضع مملکت کی ثبات پیدا می کند و ممکن است بخواهیم کارهایی را انجام بدهیم، می توانی همکاری کنی یا نه؟» گفتم: «من مسئولیت سنگینی را قبول کرده‌ام. آنجا کلوگاه کردنشین هاست و من شرعاً نمی توانم کار دیگری بکنم، اما اگر بدانم چه کار می خواهید انجام بدهید، شاید بتوانم کمک و همفکری کنم.» گفت: «تو هم فاسد شدی!!!»

من دیگر محمد را ندیدم تا اینکه نامه آقای منتظری به دستم رسید که نوشته بودند این پسر دیوانه و... است. ما در کردستان به شدت با کومه‌ها و کردها درگیر بودیم، مخصوصاً در سنندج که منافقین هم همراهی می کردند. آدمم به تهران برای گرفتن برخی از اذن‌ها از حضرت امام و گفتم اینها این جنایات را انجام می دهند و مخصوصاً منافقین و کثافت کاری‌های دخترها و پسرها در کمپ‌هایشان مواردی است که بدن انسان می لرزد و من نمی دانم که باید چه کار باید کنم.

شب رفتم حزب جمهوری و دیدم که برادران جلسه سری دارند و راجع به این قضایا که دولت موقت از پرواز هواپیمای اینها ممانعت کرده بود و اینها هم تحصن کرده بودند و باز زدند. بعد از این قضیه دیگر محمد را ندیدم، ولی دقیقاً این احساس برای من هست که واقعا سید مهدی ملعون با آن زبان‌بازی‌هایی که داشت و تحصیلات بالا و از طریق برادرش، سعی می کرد حتی فکر و عقل محمد را هم از او بگیرد.

آیا ارتباط شهید منتظری با مجاهدین تا قبل از سفر به پاریس ارتباط مثبتی بود؟

من نمی دانم، چون نه ارتباطی با مجاهدین خلق داشتم و نه خودش آدمی بود که از این مسایل حرفی بزند. فرض کنید همسین آقای آلاپوش را که عنوان کردم، برادر و زن برادرش جزو بچه‌های مجاهدین خلق بودند و او هم با آنها ارتباط داشت، ولی این گروهی که جمع شده بودیم، هیچ کدام



کرده و دو تا کلت کوچک گذاشته بود. من یک سری کادو برای بچه‌ها خریدم و نامه کوتاهی را هم برای یکی از دامادهایم نوشتم. او در سرچشمه مغازه‌ای داشت و محمد این چمدان را به ایران برد و به ایشان داد و آن نامه را هم داد. او هم فهمیده بود که در چمدان چی هست. آقای باید می آمد و چمدان را می گرفت.

به حال این احساس خطر بود که ورود و خروج محمد با مشکل مواجه شود، ولی او با یک شجاعت خاصی این کارها را می کرد و در دفعات مختلف، به طرق دیگری رفتار می کرد. بعد از اینکه محمد به سوریه برگشت، گفت به کویت می روم. شاید هم برگردم به سوریه یا لبنان. بعد از مدتی متوجه شدیم که رهبر کبیر انقلاب رفته‌اند به فرانسه. از نوفل‌لوشاتو و از مقر حضرت امام تلفنی به من زده شد. محمد آنجا بود و در فرانسه هم ارتباطاتی با انجمن‌های اسلامی آمریکا داشت. من نیز پس از مدتی به فرانسه رفتم.

شهید منتظری با شهید سعیدی هم ارتباطات مبارزاتی داشت؟

من خبر ندارم، ولی در راس روحانیت مبارز، آیت‌الله منتظری و آیت‌الله ربانی شیرازی و آقای هاشمی رفسنجانی و رهبر انقلاب بودند که آن موقع در اطراف مشهد تبعید بودند. این آقایان همه با هم بودند و لذا نمی شد که محمد تنها باشد.

به نظر می‌رسد امام با برخی از کارهای ایشان مثل تحصن که در کلیسا بود، مخالف بودند. چرا شهید این کارها را می کرد؟

حضرت امام با جنگ مسلحانه مخالفت داشتند، به دلیل اینکه معتقد بودند که اسلحه زور می آورد و ممکن است خدای ناکرده از چارچوب تقوا بیرون بیایند و خیلی از مسایل را نادیده بگیرند. در هیچ جایی مستقیم سراغ ندارید که امام این اذن را به هیچ گروه و یا دسته‌ای داده باشند که دست به اسلحه بزنند و اینکه شما می بینید که منصور ترور می شود و یا آن، آمریکایی‌ای که ترور می شود امام مخالفت نمی کنند. ایشان نه مستقیماً می گفتند که این کارها انجام شود و نه می گفتند که انجام نشود، ولی من خودم وقتی در کنار خواهران و برادران فلسطینی جنوب لبنان قرار گرفتم و از ایشان اذن خواستم، مستقیماً به من گفتند که این



افرادی به سوریه می آمدند و دوره چریکی می دیدند و بنده هم برای یکی از آنها رفتم به یکی از روستاهای لبنان و از آقای فارسی برایش یک مسلسل خودکار و جمع و جور با ۱۵۰ فشنگ خریدم و به شکم بستم و به سوریه آوردم و برایش جاسازی کردند و خیلی هم تحویلش گرفتند. محمد با همکاری الفتح، پایگاهی را برای آموزش چریکی تدارک دیده بود.

نگاه‌ها اعتقاد داشت؟

به هر دو کمک می کردند. افرادی به سوریه می آمدند و دوره چریکی می دیدند و بنده هم برای یکی از آنها رفتم به یکی از روستاهای لبنان و از آقای فارسی برایش یک مسلسل خودکار و جمع و جور با ۱۵۰ فشنگ خریدم و به شکم بستم و به سوریه آوردم و برایش جاسازی کردند و خیلی هم تحویلش گرفتند. محمد با همکاری الفتح، پایگاهی را برای آموزش چریکی تدارک دیده بود. آنها به هر کسی اعتماد نمی کردند. شیوه کار هم این گونه بود که با کسی که قرار بود آموزش ببیند، مثلاً در حرم حضرت زینب قرار و مدار می گذاشتند. آنها آموزش هایی را می دیدند و بر می گشتند.

در بین اینها اعضای از سازمان مجاهدین هم نزد آن شهید می آمدند که آموزش ببینند؟ چون برخی از آنها در خاطر ایشان هست که ما به اردوگاه‌هایی در سوریه و امثالهم رفته و آموزش دیده‌ایم.

نمی دانم. این مسایل سری است و به هیچ وجه نمی آمدند در جمع بنشینند و صحبت کنند. در اینجا بد نیست نکته جالبی را بیان کنم. برادران همه دنبال این بودند که بفهمند این خواهر دباغ اهل کجاست و اسم واقعی اش چیست. آن شبی که آیت‌الله جنتی آمده بودند برای آشتی بین من و محمد، آقای غرضی با لهجه اصفهانی حرف زدند. وقتی من شروع کردم، لهجه پیدا کردم و چند جا اصفهانی بودن خودم را لو دادم. برخی از برادران گفتند به هر حال برای ما معلوم شد که شما اصفهانی هستید و این جلسه نفعی هم برای ما داشت. ماها تا این حد سعی می کردیم از یکدیگر تقیه داشته باشیم، چون هنوز هیچ کدام صد در صد به یکدیگر اعتماد نداشتیم.

رابطه شهید با امام موسی صدر چگونه بود؟ برخی می گویند رابطه خوب و مطلوبی داشتند؟
شواهد نشان می دهند که محمد هر کسی را که به لبنان می برد، اطلاعاتی را هم تحت اختیار ایشان قرار می داد،

چون می خواست تحت حمایت امام موسی صدر باشد.

برخی چنین القا می کنند که شهید امام موسی صدر لیبرال و غرب زده بودند. تحلیل شما در این مورد چیست؟

امام موسی صدر بنا توجه به موقعیتی که در لبنان داشتند، باید عملاً چنین رویکردی می داشتند. ایشان انسان مخلصی بودند. حالات خاصی داشتند و ذره‌ای تکبر در وجود ایشان نبود.

ارتباط شهید با دکتر شریعتی چگونه بود؟

خیلی وقت‌ها کتاب‌های دکتر را می خواند و کیف هم می کرد. در آوردن جنازه او به دمشق هم خیلی نقش داشت.

ایشان معمولاً چه مسائلی را به افرادی که می آمدند، آموزش می داد؟

کسانی که برای طی دوره می آمدند، به آنها کار با اسلحه را یاد می داد. نمی توانست کار سیاسی آموزش بدهد، چون کار سیاسی لازم‌هاش این است که دشمن شناس باشید و موقعیت دشمن را بتوانید ارزیابی کنید و بعد شروع به مبارزه کنید، والا مائسه اسلحه را فشار دادن کاری ندارد، محمد قبل از اینکه کسی بیاید و به امور نظامی بپردازد، یک سری کلاس‌های عقیدتی برایشان می گذاشت، همان برادرانی که عرض می کنم، یعنی آقای غرضی و آقای موسوی و ... می رفتند و در موارد مختلف با امام صحبت می کردند. خانم‌ها هم که برای آموزش می آمدند، باز همین بحث‌ها بود و این آموزش عقیدتی و سیاسی توسط محمد بود و بعد، اینها را می برند در یادگان‌ها و آموزش می دادند.

در وقت که به ایران داشتند، چه فعالیت‌هایی را انجام می دادند.

هر وقت که برمی گشت، اعلامیه‌هایی را می آورد و در اختیار ما قرار می داد و یا بعضی از کتاب‌هایی را که چاپ شده بود، می آورد. کتاب‌های پلیسی را زیاد می خواند. به کسانی که قصد مبارزه داشتند، آموزش‌های تاکتیکی و شیوه‌های فرار را یاد می داد.

اسامی مستعار ایشان چه بود؟

ما به اسم محمد، صدایش می زدیم و خیلی‌ها هم به نام حیدری، موحدی و یا حمیدی او را می شناختند.

در باره حضور شهید منتظری در پاریس توضیح دهید؟

در پاریس مثل بقیه، از جمله علی‌رضا آلاپوش و غرضی و موسوی بود. آقای غرضی به زبان فرانسه تسلط داشتند و لذا وجودشان در آنجا خیلی مورد نیاز بود. برخی که می خواستند نظرات امام را ترجمه کنند، نظرات خودشان را در آن می گنجاندند، از جمله بنی صدر و قطب‌زاده و امثالهم، ولی آقای غرضی خیلی دقیق مطالب امام را منعکس می کردند. برادران دیگر هم انگلیسی می دانستند و

برخی اوقات مچ یزدی را می گرفتند. او خود را نماینده امام می دانست و اینها می رفتند و به او می گفتند که دروغ نگو. وجود خیلی از این برادران موثر بود. محمد هم بی کار نبود و افرادی را که می شناخت، جذبشان می کرد و یا عده‌ای را بیرون و اعلام موضع می کرد. آدم تیزهوشی بود و دو کلام که با طرف صحبت می کرد کاملاً می فهمید که طرف، چند مرده حلاج است، مثلاً توطئه دو نفری را که برای جمع آوری اطلاعات و یا خدای ناخواسته برای خیانتی به امام از ساواک آمده بودند و یا توطئه افراد دیگر را خنثی می کرد.

یکی از دیگر مسایل این بود که مجتبی طالقانی را در کشتن مجبویه افرا شناسایی کرد. این دختر ملاقات کوتاهی با امام داشت. امام نماز می خواندند و این دختر هم آمد و نمازی خواند. البته به صورت ناشناس آمد، ولی من او را می شناختم، چون معلم بچه‌هایم بود. بعد رفت و تقریباً یک هفته بعد، مرحوم حاج احمد اقا گفتند شوهر خواهر بزرگ افرا که در هلال احمر کار می کرد و مسئول نامه‌های اسرا بود، آمده جسد افرا را تحویل بگیرد. شب رفته بودند خانه‌اش و دیده بودند که جسد باد کرده است. تمام کشفیات این قضیه نزد محمد بود و مجتبی طالقانی در قتل مجبویه، دخیل بود. او الان در خارج است، ولی در اوایل انقلاب، ما دستگیرش کردیم و ماجرای قهر آقای طالقانی و باقی قضایا که همه می دانند.

شهید منتظری در دوران بعد از انقلاب، شدیداً در برابر خط لیبرال‌ها، چه در مجلس و چه در ماجرای دادگاه امیر انتظام، به شدت مقاومت کرد. عده‌ای می گویند این رویکرد، حاصل شناختی بود که ایشان از این گروه به دست آورده بود. آیا شما هم چنین برداشتی دارید؟

دقیقاً همین طور است. تحمل افرادی مانند قطب‌زاده و یزدی برای محمد خیلی سخت بود. دلیلش هم این بود که آنها هیچ کس غیر از خودشان را در این حلقه قبول نداشتند. اگر دقت کرده باشید در مسئله آوردن امام به فرانسه، یزدی می خواست طوری وانمود کند که این ما بودیم که به امام پیشنهاد کردیم که به فرانسه بروند که امام نگذاشتند. اگر محمد بود، با قطب‌زاده، بنی صدر و یزدی و امثالهم برخورد می کرد.

س: آیا پس از این و تا شهادت ایشان ملاقاتی با ایشان داشتید؟

خیر، این سعادت را نداشتیم. ■

